

در چنین جایی که دیوان عاجز آید خود بگو مردم چنان انجا رسند
 فرض کردم که نوره انجا بر جای یکسپار و مهره ات ماه بر جای
 مهره بگرفت از تو باشد محال به که باز ای کنون زین قبل مقال
 گفت بهر کار خیرم در بلا مشکل بار کند آسان خدا
 بایدم یک دیو در محرابم نماند و از غلط کردیم
 شاه بدش دید چون از در آید همشش دیوان خود تا چار داد
 گفت چون باز آید اندش دوان نزد من از حیا طش ان زمان
 بهر هوا رفت دیوان محمود و تا بجهت خود رساندندش برود
 کشته از دیوان مرض پشتر شد روانه عاتم فرج سهر
 کرد طی ز انجای چون درنگ خیزد اندش اندر نظر کوهی بلند
 دیده اوم را بزیادان پیش سیکه بوند از نخب دست خویش
 می مار و دیوانجا کرد گشت اومی زاده چنان انجا کشت
 پس پرسیدند و کای می رفت اندر اینجا خود که آورده ترا
 گفت با ایشان رسانده حتم بیخدا انجا ز شهر سوریم
 رو پرسیدند پس بار و کر دختر عارس فرستادت بکر

حاتم اندر گفت آنکه چنان سر کوبیم است بکشندم بجا
 در غلط گویم نباشد چه سر غلط کویان بکی باشم مگر
 پس همان بهتر که بشنم خوش هر چه گویندم کنم زایشان بگویش
 هر چه گفتند یکدیگر چنین آمد شد ز هر مهره این
 آتش افروخته اندر زمان هر چه انداختند او را کشان
 مهره را افکند حاتم در دهن هر نفس میداشت و کز نو و لادن
 هر سه را از قلم مناسب روز ان بریزاد ان بدندانش فروز
 روز چارم حاتم فرخ سیر آمده ران آتش سوزان بدر
 هر که افضل خدا یاور بود ز آتش سوزان چه عم بر سر بود
 باز چون حاتم بر ایشان رسید اندیشان را تعجب زان بدید
 بنمای خود تو هم مانند او تو بمانی یاد کرد با ریحا بگو
 گفت در پاسخ چنان خنده زان این چه گفتار است ای ناخودان
 هر که اسوز و آتش بیکش زنده کی باید ببرد و یکش
 سوختندم که چه آتش شما یک زان هر که نیامد مرا
 زان سخن هر یک بسی حیران از دلو جان بار ختم جان شدند

این سخن را گویند از زبان
 حاتم که در آن روز چنان

کرده هنرم جمع انجاء شمار سو خند او را بدینا ناسته بار
 بار چارم باز چون شعله پدید از وجودش شد تعجبشان پدید
 خند روز او را بزدان داشتند پس بجز قلزش کبذ داشتند
 که فرورفتی و که بلا شدی همچو مرغابی بدان در باشدی
 چون دلش از غوطه خوردن تنگ در شکم ناکه فرو بردش تنگ
 هست سس قادر به این دشتال اکو می بخشید به بحر و بر پناه
 چون که شد عاتم فرو اندر شکم حمله میکرد بر جا و مبد م
 گشت چون عاجز نمک از دست از شکم انداخت او را بر زمین
 عاتم از بس خستگی بناب بود همچو بخت خضم خود مکیدم غنود
 فرو بر میان ماژنه زانجا روان جریسته دیگر از او افزودشان
 هر چه گفتند کین ادم بگفت مرک این را خود نمیدانم گشت
 نه ز آبش بمونه ز آبش بدو آب و آتش هر دو یک شدند بدو
 پرور میش کردن از آب و نا شاه من در دم کشد مار بجای
 از بر زاده ان یکی گفت ان چنان داده بابد آب و نا نش این زمان
 شه کجا میباشد و ما خود کجا کی خبر از حال ما باشد و را

آب و نان دادند او را آن زمان
 پرورشش میآخذند آنجا
 چون بدینسان یکده ماه آمد
 بگشت افزون تربیت کرد
 بگشت روزی بهر کار خود را
 رحمت سازید ای پادشاه
 بجهت کفندش که از بهر چه کار
 میروی رنج تو ای فرخ غار
 گفت رنج پادشاه مهر من
 جانب ماه پری خواهم شدن
 سرشمار پیش او مارا ببرد
 لطف بے اندازه بر من میکند
 باز کفندش مگو دیگر چنان
 شد که جان مرا ای جان گران
 ماهی چون خود ترا انجا بریم
 بسته در دست اجل چون بهریم
 همچون کرم است جدت بیشتر
 عرض حال تو نویسم سحر
 هر چه پادشاه مانوید در جواب
 انجان سازم عمل آنکه شتاب
 عرض حال خود نوشته انزان
 پیش شاه خود فرستاد نشان
 آن عطف خواند چون ماه پری
 خواند او را در حضور از دلبری
 جمله با حاتم شدند آنکه روان
 شوی شاه خود ز بحر قهرمان
 بود از خاصان شاه کلشن پری
 دخترش را نام هدروشن پری
 ذکر آدم چون نبردش شنید
 غایبان عشق او شنید بدید

خوبت از والد حاجت آن نان از پیکر گلکشت و سیر بوستان
 بر گرفته پیشتر خیل خدم شد روان بخیل تر از انجا بهم
 چون بنزدان پریزادان رسید شکل آدم رنگ ماه و مهر دید
 والد روی خوش او شد بجان وقت شب آمد برانها و دان
 هر یکی را بافت چون پیچ و خواب با پلنگ زر بود او دم شتاب
 کرد حاتم را باغ اندر نغان بر خوش نظاره کردی هر زمان
 چون شد بیدار حاتم مسکریه خویش را در باغ یا بیگانه دید
 گفت کاور دی چرا اینجا را در توقف داشتی کارم چرا
 گفت کار توجه باشد چه بازگو تا شوم آگاه من از کار تو
 گفت دیشب پیش پناه شما بهر شاه مهره رفتن بد مرا
 گفت من اینجا رسانم مرترا بیخ از خوف و از اندیشه ما
 یک قول من شنوا یکی فال شاه مهره رست بگرفتن محال
 طاعت ای یار اگر سازد مدد شاه مهره در گفت ساید
 یک چندی کرد و آمیز می بین یا بی از من زود کام خوشی
 چونکه حاتم قول او زمینان شنید سنگ در افش از شوخش کشید

برگرفته در بران آرام جان بود روزی چند با او شادمان
 چند دیدندش پر یزادان کجاست هر همه لرزان شدند از بیم شاه
 در نفعش جمله گشتندی نهال چند ماسه چو سه آمد صحنان
 آمد شاه پری اند غضب خیل پریان را فرستاد از عقب
 تا خبر در پیش او دارند است کاد می زاده چه شد باری کجاست
 از پیش گشته پر یزادان روان سیندندی هر طرف جلوه گنان
 با پر یزادان که بهر او می در نفعش می کمر دند که
 ناکهان گردیده با اتحاد چار مطلع گشتند از آغاز کار
 پس به نزد شاه رفت و در یک یک دادند زان معنی خبر
 کرد رخصت از نشان از نزدش بسته تا آید اخبار پیش
 از پر یزادان سابق ناکان و دادم را یکی در بوستان
 برگرفته در برشش روشن پری شاد و خندان با هزاران دلبر
 از جلالت بانگ زد و بروی دلیر گاهی فرومایه شدی از دست
 که صحنه ای حیات خویش را ادی را زد و بسیاری بهمن
 چون پری بشنید گفتار درشت خوبرو را بسنگ و شمشیر گشت

ان پری کریان بنزد شهباز
 بر زین زود تاج خود مظلوم وار
 قصه روشن پری شد روشن
 از غضب از وقت چون شعله شش
 کرد و تنه بریزادان بران
 بسته تا ارند باد و آب تکان
 هر همه رفته بودی خانه اش
 کرد و بگرفتند جانی و اندیش
 شد چون که زین الکن پری
 آمده تازان بر روشن پری
 دید با آدم نشسته شادمان
 زو طبا نچه از چشمش بردان
 پس چنین گفتش که ای خواجه
 کردیم چون مرغ بیدانه حباب
 این چه آتش ناگهان افروخته
 کز تب ان شعله ساغم سوخته
 برگرفته آدمی را در زمان
 سوخته آمد بهمه و آب تکان
 بیشتر نالید و استغفار حوائت
 زان خطا عذر را بسیار حوائت
 شاه از لطفش گفت ای نیکو
 عفو کردم جمله تقصیر است نو
 آدمی را از زمان مر خوانده پیش
 داد جا از لطف پیش تخت خویش
 پس پرسیدش که از بهر چه
 آمدی اینجا تو ای فرخ شعار
 گفت حاتم از پی ویدار شاه
 به کشیدم این محن بر خود و راه
 گفت در مملکت حکیم فلیف
 هست کس دانای کار و دی و دوف

گفت در ملک هشتاد و نه سال منبت کس و انا حکم و کاروان
 گفت آن زن بیشتر دارد خبر منصف باشد بهر علم و هنر
 گفت بیاید حکیم اینجا من فوم اکاه هم زین ماجرا
 گفت و ندادم که نور چشم است از و نور و چشم اندر پلاست
 دیده اش از عارضه شد بیهوش مهر و ماه او را سیمیه اند نظر
 گفت زو عاتم که ای شاه من او اگر یابد اگر شفا یابد و ستم
 پس چه انعام کنی آنگاه گفت آن چیزی که تو خواهی
 بست آنکه عهد مو که خوبتر ناز چنان نکند و روز و کر
 صبح عاتم نزد شهنشاه شتافت پرده و چشمش چو ماه از آفتاب
 مهر را ساییده آنکه از لعلاب بست بر چشم و خوراندش شتاب
 آبله های که اندر چشم بود در سه روز انجم بهتر شد بنظر
 چشمهای نور شهنشاه شد شد زویدارشش بسی کردید
 کشته بودش بس که نور بهر چهره کمتر آمدی اندر نظر
 شاه از عاتم بگفت آنکه چنان رخ چشمش رفع کشته این
 یک ندر بهر بصارت مابدش در نظر تاجچه و بنمایدش

گفت در ظاهر

گفت و ظلمات نخل عظیم نور ریزه نام او خواند حکیم
 چند قطره زان درخت اید اگر بیشتر افزایدش نور بصر
 شد پر یزدان خود را پیش خدای پس سخن از نخل نور ریزه راند
 هر گاه آن گفتگو اندک بگویش ماند در پاسخ رخس حیرت بخش
 انزما را روشنی بر آسایش از آداب بگذشت بر سر دوش
 گفت بخشش شاه اگر فقیر نیز بسیار و بمن این شخص را
 کرده در راه است از دیوان خطر چست از جرات فرو بندم کم
 جانفایان به نامیم شمار کوشم از جان و دل خود بکوش
 دست و دوشش که فقیر است عفو کردم سر سربیه گفتگو
 اختیار آدمی نبود چنان به بخشش این جوان مرا
 گفت مانم تا بخواند غلام من بجان و دل به پیش طایم
 این سخن بشنید چون روشنی شد روان با صد امید و دلبرای
 بر و پس همراه خود ده صد هزار از پر یزدان در جنگی نامدار
 چون بظلمات اندر افتادش کند دید آنجا جایگاه می تیره تر
 بیچکیده از نخل هر دم قطره کرد بر آتش ان شبت را با ما

شد از اینجا پس بعد عشر روز بگذرد ز آنکه نیمی از کمان
 ناکامان دیوان که پیش ایشان بودند بر جانبشان قدم برداشتند
 از پله ایوان شدند از جا و دان یک از ایوان نشد پیدان
 رنج حاتم پس آنکه آب را کرد و یا مهره چشم او طلا
 کشش روشن چشم او مانند شد و چون زاندازش نورنگ
 بیشتر گردیده خوش شهریار معن و گوهر کرد بر حاتم نثار
 گفت کج زرنجی باید مرا عهد خود را کن درین عتاق
 باش بر قول خود اینک استوار شاه مهره را بیت من سپار
 این سخن را شاه چون بشنید در کریمان بر دفرق خود فرو
 لاجرم بسپرد و گفت ای خوش بخت چونست از تو دختر طریح کز
 چون تو این مهره پیش بسپرد در زبان آرد پیش او بری
 حاتم فرخنده خوشترین زبان کرد عرض آنکه باشاه انجنان
 تا نباید کار عاشق انصام مهره اندر دست او باشد ملام
 بدانان تو خود بداری اختیار مهره را طلبیده پیش خوشتر
 بود تا سه ماه یار روشن بری شاد دل در محبتش زان و بری

بعد از آن نخست به با انظار آمد اندر بزم عیش و فرح
 شاه و دلداری نمودن پیش پیر جایی دادش بر سر کرسی تاج
 کرد و سر حق ز خدا افزون داد تا که آمد زنده او ز انسان بلا
 بعد از آن در شهر ساری راه برد شاه مهره در کف دختر سپرد
 بست بر بازو و مهره ان نگار کنج پنهان شد بچشمش آشکار
 گفت با عاتم که اینک از تو ام هر چه خواهی کن که از دل را ضمیم
 با تم و الا هم فرخنده کار و ان جوان را داد ان زیبا نگار
 بعد روزی چند شد مهره پنهان کرد به نامیکد و دختر بهر ان
 و او نسکین عاتم او را نسکین پیش نهادری احتیاج ار کنج زر
 از زوی و بدن ان دشتی دید می و هم مهره زان بر دشتی
 که به کردین زبان از مهر پست کرد پست آید توان باری کرسیت
 چون تسلیم یافت دختر زین سخن خود روان شد بهر کاره خوشین
 هر طرف میگشت عاتم را خط از ماکه بر دریا بر افتادش گذار
 کاغذ عالی دید از سنگ رخام بر دران بر نوشته این کلام
 نیکو نمی کن بر لب دریا نشاند تا خدا بخشد ترا حد چند ان

چون درون کاغحاتم در رسید پیر صد ساله در آن منبشته وید
 دیده این غایت از جاشادمان بر گرفت اندر کنارش در زمان
 حاتم از وی گفت ای فرخنده فن از چه تو پرور نوشتنی این سخن
 پیر در پاسخ کشاد از وی زبان گفت رهن بوده ام من حاجی
 میستاندم مال مردم از ستم غافل از احوال و کار خود بدم
 یک می بروم درونان درویشم پس بد ریای بر انگذم بدم
 داشتم روزی ز بس ضعف بدن تا کهان جانم بر دل آند زن
 دست من مردی گرفته در روبرو در میان نار مارا مرده نمود
 حشمت در نارم بند از دوشان دست بگرفتند تا که دو جوان
 کس نبار اندر نخواهم داشتن خواهم اندر ختیش بکشدن
 پکشان بروند در خت مرا وید گفت آنگه بزرگ سوختا
 عمر این با قیمت صد سال و کر در رساندش بدینا زو تر
 هست خود شخصی و کر به نام این او بد او را کن اینجا چنین
 در دیدند از زمان در جسم ما روح را زان سا که درین شد جا
 پس گفتندم چنین بود و چون چنان همان ستم یقینان هر دو نان

این سخن چون آیدم ز آنها بشنیدم
 آمد ز آنی من از غفلت بهوش
 باز بروم تا آن بانی مدام
 سوی دریا شادمان هنگام شام
 موی دریا بویم بیکه کند
 صدورم بر روی ساحل بکند
 برگرفته آن دریا شادمان
 ادم ز آنجا سوی خانه روان
 داشتم اندیشه در دل بسی
 شاید این افاده باشد از کسی
 بانگ میدادم بشهر و کوچه
 ز بچس طالب شد آن نقد را
 روز دیگر برب دریا شدم
 باز از دریا برآمد صدورم
 داشتم انهم امانت نزد خویش
 بر طریق سالی و دستور پیش
 بود چشم من شبی بهت خواب
 بانگ زد تا که بمن شخصی شتاب
 این در میان روان است ای جوان
 کشتاب اندر گفتندی جادوان
 حق بر احوال تو فرموده کرم
 میفرستد از برای ت صدورم
 این و در محارفت کن بیک
 تا بماند نام تو اندر جهان
 سحر فرو برداشتم من چون خواب
 شک الطاف خدا کردم شتاب
 این سخن به در نوشتم یاد کار
 تا که یاید شهره اندر روزگار
 حاتم عالی هم فرخنده هوش
 داستان پیر یکیک کرد کوشش

بعد از آن نخست از پیر مرد / عزم سوئی شهبه شاه آباد کرد
 بد روزی چند در دشتی رسید / هر طرف انجاشای کرد و دید
 بهر جنب آورده سر بایم دو مار / یکدیگر چپیده همچون کوهسار
 بانگ زو عاتم بر اینها انجاش / کا و قاده لرزه بر اندامشان
 زان یکی گردیده از دیگری / کرد سر را جانب بر صحرارنا
 مار دیگر بود از بس ناتوان / ماند از سستی در انجاش زان
 چون زمانی اندر انجاش دم گرفت / اتفاقاً صورت ادم گرفت
 دید چون عاتم چنان احوال او / ماند در حیرت از آن اشغال او
 مار گفت انکه بدو گاهی نیکبخت / این پیش من نباشد کاهخت
 باز قوم من هستیم ای جوان / و آن علامت داشت اینک قصه جان
 بر سر و قدم گذر شد چون ترا / در امان ماندم ز دست آن بلا
 انکه از عجز و اوان در زمان / برده سوئی خانه خوشبختان
 پیش او بگذشت خدایها می طعم / هم کباب و هم شراب و فصل صاب
 مانده شب عاتم در انجاش دمان / صبح نزد من بایوشت روان
 گفتگوئی عجیب پیر مرد / یکدیگر در پیش او اظهار کرد

منس بانوسر سبر چون کرد کوشش کرد و صغیرین بران فرخنده پیش
 پس سوال سپوین پرسید زو تا کند آگاه زان مسموم بود
 گفت میگوید کسی تو بد کن و رکنی یابی سزا بر خویش
 این خبر راست اور از برش کوه بد کرد و چه آمد بر سرش
 حاتم از وی گشته سخت در زمان سوی شهرزاده چو باد آمد دوان
 یکسک زان ماجرا آگاه کرد صبح روی خویش سوئی راه کرد
 سوال سیوم رفت حاتم در صحرائی حمیر برای تحقیق مثل بدی کن با کسی اگر
 کنی همان یابی و ملاقات با حمیر و بکا شدند از حقیقت حال و بمادر رسانید
 عاشق را بوصل انکن بری و دختر عابد و را با جوان عاشق سپردن
 و حقیقت حال پسین با او گفتن و افرین کردن با و بر محبت و جرات حاتم
 پس ز شهر غیرت باغ جهان تافت حاتم جانب صحرا عیان
 دشت دشت و باغ باغ و کوکوه طبعی همیکدود عین اندسته
 چون توکل بر خدایش بود در راه نادانسته بی پیود راست
 و مبدم رفتی دوان مانند باد تا گذارش جانب کوهی فناد
 از دورش ناله آمد بکوشش گزشتن از نهادش رفت پیش

چون تجلیش آمد بکوه شتافت صفه چون عارض دلدار یافت
 دید فمری دلکش از تنک رخام از صفای یافت چون ماه تمام
 صورت دیوار از صورت تکراری رنگریز چهره حور و پرست
 دید زیبا نوجوانی کلغزار باغ حسنش در بهار نو بهار
 سیر و این نغمه گریان دلیلی تاب هجران نیت پیش میایی
 چون در آمد ناله زارش کوشش از درون او بروی آمد خوش
 از ترسم گشت زو کرم مقال باز کو حال خود اسی شود به حال
 مرد اندر پاسخ او دم نزد دیده را تا ساعتی بر هم نزد
 باز دیکه بانگ زو حاتم برو کز چه حال خود نمیکوئی بکوه
 گفت حال خود چه گویم ای جوان به که بر تابی ازین خویش عن
 زانکه بر سید غزال من بسی سر می ننهار بر زخم کسی
 به کن استغفار عالم بگذری بهر کار خود کنی پویه کرسی
 از ترحم حاتم فرخنده مال گشت در پاسخ ازو کرم مقال
 مدیته بگذشت بر من ای جوان بهر کار خیر هر سویم و دان
 جان که ریدلان در باخم در بسی کوه و بیابان تا ختم

واقف از حال خود از خوشش کنم تا بقدر سعی خود خوشش کنم
گفت بر ناپوده ام من کاروان از سفر سوی وطن گشتم روان
داشتم قبل خدم همراه خویش مال و نعمت بودم از اندازه بیش
اندرین محراب را گفتم چو رفت اندم تنها بپایه این درخت
دیدم اینجا نازینتی خوب چهر جبهه اش از روشبه تابان چهر
شد و لم شفته روحی خوش پای دل بر بست عهد و کشتش
چون نگاهم گشت با پیش دوچار بر زین بخود قدام سابه وار
بر سر بالین من آمد شتاب از قریه بر دو چشم زد کلاب
بس سرم از روی لطف و دلبری داشت بر زانو خویش ان پری
هر دم از لطف غم یا غم نواخت تا که در بند لطف تازه ساخت
همان نایافته از من نشان جلد رفتند از سرم و امن نشان
الغرض با ان کفار خوش لب صرف شد یکماه با عیش و طرب
خاطرش در صیحه رغبت گرفت همچو من با او من الفت گرفت
گفتش روزی که ای جان من منس من غمخور من جان من
ز انقامم که رضا بخشی کنون با تو در شهر اندرون کرم سکون

گفت اهوئی دل من را نم
 کرد حال خویش آنکه بیان
 میروم در کوه القاز و در
 روز هفتم پشت ایمن ای جوان
 کرد روی رنج برون جایی در
 هفت روزش را بشد هفت سال
 روی انهم نه کرد و سولیشتم
 در فرانش ناله دارم زار زار
 حاتم از دلدارش گفت ای جوان
 که رسمت قدم در ره نهیم
 گفت نایم برون مایی و کرد
 باز کرد و چون نه بنید ز اضطار
 دید نی که هست بینم روی یار
 این سخن گفتی ز جان در دنا که
 گفت رو ماتم بطف و دلبر کا
 هر نفس محو رضا و کامت
 نام من الکن بری هست حاجی
 تا اجازت کبرم از ام و پدر
 به که داری اندر بی سکن قران
 خود نه بینم خود پیشانی اندر
 روی خود نمود یکبار آن حال
 رای این هم نه که تلخ خم چشم
 رفت کار از دست و دست من کار
 زودتر بر خیز و با من شور و
 تا بوئی کوه القاز بگردیم
 آن بری شاید کند اینجا گذر
 پس نیایم یار و هم نه جایی یار
 و نه اینجا جان و هم در انتظار
 دین ز رخسارش نمودی اشک پاک
 میروم تا پشت ارم آن بری کا

جمع فرما خاطر غمناک خویش باز از من خویش و بچاک خویش

چون رفت حاتم برای الکس پری

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| این بگفت و ساخت عزم پند | بعد ما ای شد سوی کوه و در |
| پس فروشنافت بر لای ان | دید رنگین صند همچون بوستان |
| چون زرنج راه ارس مانده بود | ساعتی اینجا با سایش غنود |
| تا که بان اینجا چه بزرادان چند | وقت شب در سکن خویش آمدند |
| فرش گسترده خوانهای خوشند | پس ز بهر رقص کردن فاشند |
| هر چه کشند سرگرم سماع | کرد چون آن نغمه حاتم استماع |
| دیده ای خویش از هم کرد باز | چند پران دید بر کرد و فراز |
| حمد گفتندش که نام تو چیست | از چه اینجا ای کام تو چیست |
| گفت با اواره دل داده | کرده رفت الکس پری خود و عده |
| تا ما بیم باشی اینجا انتظار | در روی آرد پشمانیت بار |
| من چو دیدم حال آن شفته کا | که به ام آمد برو بے اختیار |
| میروم در کوه الفا این زمان | تا بگویم با پری حال جوان |
| این سخن آنها چو زو کردند گوش | با بخش دادند کای شفته هوش |

زمین سخن دیگر مکن لب آشناء ورنه هرگز زنده نگذارم ترا
 گفت من زمین غم هرگز نگذارم هر چه آید کو بیاید بر سرم
 پس بگفتنش که ای فرخ لقا که جانی چند روزی پیش ما
 کوه افکار انما بخت شتاب تا شوی بر مطلب خود کامیاب
 قائم از آنها حواصین شده شنید زان نسیم غنچه دل بشکفید
 تنگ در برشان گرفت اندر کنار شوق دل که دیدنش از یک صفا
 طبعشان از صحبت او گشت شاد چند شب داونشاط و عیش داد
 گفت وعده را کنید ای پاک وفا زود بنامید کوه افکار مرا
 آن زمان پریان نشاندنش بدوش و هر آگشته طیران چون سروش
 بر هوا بودند طیران هفت روزه شب بدشتی آمدند از ساز و سوز
 صبح گفتنش که ای فرخ سیر جدا نبود از بخا پیشتر
 تو براه راست روای پوشمند تا به پیش آید ترا کوه ر بلند
 پیش گذاری چو انجا نیر پا پیش پا آید و و راه مرا ترا
 که دست راست ز انجاره برید زود تر آید کوه افکار بگذری
 این بگفتند و همه از پیش آو در دیار خوشن کردند رو

عاتم از جرات روان بیشتر / تا که افتادش بد و راه گذر
 شب بیدار بود جان افزین / مشتعل کردید آن فرخنده دین
 تا که جان او از فریاد و خروش / اندران نوبت رسید اورا بکوش
 این سخن در خاطرش آنکه گشت / کس صدای آید ای عاتم ز دست
 اندرین صوابی ناله چنین / زار زار از دست غم شهنش چنین
 سر نمیکری تو فریاد و راز / پس جواب آن چه گوی با خدا
 زودتر به فاست و زانجا شد روان / دیدم روی تو بر دگر به کنان
 بانگ زود بروی که ای مرد خدا / اندرین صوابی ناله چه راه
 چونکه او بکشد بر عاتم نظر / کرد که به از تاسف بیشتر
 از ترحم گفت بازش ای جوان / حالت خود کن بمن یکیک عیان
 سر کف جو که دیدی این بلا / تا بدینسان می براری ناله
 گفت مرد لشکر ایام ای جوان / مانده در صحرای جدا از حرمان
 تا که جان افتاد در شهر می گذر / نازنینانش همه رسک قدر
 گفتم این شهر شبت این کراست / هم که ای کس درین فرمان رواست
 با ستم دادند ای بسکه شعار / هست جادوی سخن شهریار

چون شنیدم این سخن از مردمان
 زود تر بگره بستم از بیم جان
 چشمت فرسخ چون که طبعی شد پشتم
 بوستانی تازه آمد در نظر
 در نظر آمد چو باغی در جهان
 خاطر من بهر تماشا شد کشان
 بستم در شعله عیان سپ را
 ساده رویان پریش کلزار
 پا درون بوستان کردم
 در دل خود از زمان بروم کمان
 از درون باغ گشتند استکان
 دست اندر سترا محوم زدن
 نیست هرگز سیرت و اندالان
 بیجا بانه کنه با هم زدن
 باز گشتم از هذر آنگه ز باغ
 بادل مانند لاله داغ داغ
 کله خان رفته بر خاتون روان
 حال من گفتند یکبار در زمان
 از درون نیغ غم او بیرون
 سویم از عشوه کلاه کردید
 من چو دیدم روی ان آرام جان
 هر زده کنه بدو بر سر آید
 شد ز جهان آرام صد منزل روان
 سر داشت او بهیچ یکران
 قالب به جان صفت ماندم بجای
 از کمال سلفتم در پیش خواند
 تاک آورده در باغ کشان
 از زبان ساغر زاده کرده پر
 پہلو خوشم زدنداری نشانند
 در کف من داد گفت اینک بخند

و الله او اتفاقاً در رسید
 دخترش گفت ای پدر بیکناه
 سر و تش میا صفت کرده کنون
 اولین تحقیق کن مابین ما چرا
 دختر خود را پیش من بسته دید
 خوش نباشد این سیاست بچکار
 دوازده کن هر چه میخواهی مرا
 زین قصوری نیست هرگز تا هنوز
 سرکشی این بیکناه در ارجان
 هرگزست در فاندان نبودن
 دختر تو شد جوان ای زوفنون
 به که پیوندش باین سازی کنون
 گفت فرمودی خوش ای دانا ای
 لیک مارا نیز بشدت سوال
 هر که زین هر سه نگو کوید جواب
 عقد این دختر ازو بندم شتاب
 گفتش چه بود سوالت باز کو
 تا جواش کیبیک کویم بتو
 گفت شرط اولین باشد چنان
 کاوری جفت پر پر دای جوان
 شرط دوم بعد از آن باید بشنود
 مهره افی سرخ اری بزود
 سیومی باشد بدینسان شرط
 در زین دور دیک خوش زاء
 که سلامت سر براری ای جوان
 عقد این دختر به بندم بعد از آن
 شرطها بشنوی چون شنیدم ز مظار
 سر بهوا بر زودم دیوانه وار

از سواش چون غمی یابم نشان / سیکشم ناله چوینے در ہر زبان
نہ رتن جانم ہمسے اید برون / نہ بدست اید ہی جان کنون
چون حدیث ان جوان یکیشنید / رحم آید در دل حاتم بدید
گفت ازین ہر سہ سوال ارم نشان / تو مکن رہن بعد فریاد و فغان
رفیق حاتم برای آوردن چنت مرغ بہر و سوال اول جادو و
ملاقات کردن با بہو رحمن نیزہ کہ نہ ہر بار مرغ و بہو زرد سیاہ ^{منکر}
این سخن گفت و از انجا شد روان / حاتم آنکہ جانب بازندران
بعد روزی چند در دشت رسید / ہر طرف انجا نگاہی کرد و دید
کر کرد قلعہ آتش در زوہ / آتشین کل قلعہ اس بر زوہ
حال قلعہ دید چون حاتم جان / ماندہ در حیرت بہر سید اکران
باز گفتندش بلائی اعظمی ست / موجب آتش شہر شش راہ
چون بود از خشم بر بخوار یکے / ستہ چہار آدم خورد یکبار کی
برزہ بین گفتش چو نوشتند را / شد یقین اورا سہنا ہشت
گفت بدارین کہ از فضل خدا / دفع سہا زم سن آبرو ز این
اندر ان نوبت کہ با سہ شہر گذشت / شد نمایان ان بلا کہ زوہ

هفت سر بودش بهم بسته قفاً شش خوش بود و در میان کبک و بلبل
 بدست چشم او را یکی اندر سرش بر کنار سر دو چشم دیگرش
 انزمان کاویده غاری بسکال خود در آن نشست با تیر و کمان
 چو سهمنش ماتم در رسید در سر چون لبش آنکه منکرید
 تیر و چشمش باز کرد زه تبرکف بوسید و چشمش گفت زه
 چون و را چشم جان کشت کوه بر زمین غلطیده زد فریاد و شور
 باز از جا عاسته چون کرد باد جانب صحرای وحشت رو نهاد
 پس برآمد ماتم از غار انزمان برود در میدان بشت شادمان
 صبح گفتندش مراط مردمان زنده ماندی زان بلا چون ای جان
 گفت با آنها که از فضل خدا آن بلا شد دفع از فرق شما
 بر فراز قلعه هر کس جا کنید چشم از بهر تماشا و اکنید
 که نیاید تا همه شب در نظر قول من دارید بادر سر بر
 چون نشد پیدایش زان بلا گفته اش در خاطرشان کرد و جا
 پس بنزد حاکم شهر انزمان ساختند از مردش شرحی بیان
 حاکم از اعزاز او را پیش خواند احترامش کرده از عزت نشاند

از زرو کو هر بسی کهنه ۱۰۰
عاتم از وی گفت ای عالی هم
گفت عاتم آنچه در دل ادرست
عاتم آنکه بهر پاس خاطرش
گشته رخت پس ز ملک از زمان
کردی را بخا چو کامی چذراه
بر سر راسونه این می یافت دست
یکدگر امیخته ماحم شمشوش
بانک زد عاتم بزنگ شیر نر
مار گفت انگاه کامی فرخ لقا
گفت راسو کین غذای خاص است
گفت عاتم خوامی از خون پدر
در ترا خود لحم باید بید زنگ
چون ازو بشنید راسو اس سخن
گفت با او عاتم فرخ لقا
زود گوید هم ترا لحم از کجا

گفت از خار

گفت از خساره ده لخم ای جان ^{خوشه} هاتم را ندختر دربان
 بانک زوالگاه را سوزدتر کین چه سیارزی همانا درگذر
 من ترا می از مودم ای جان ^{این ندانستم که باشی همچنان}
 این بگفت و صورت انسان گرفت ^{شکل ادم مار هم را سان گرفت}
 پس بجاتم گفت را سوانچان ^{مار قوم جن هستیم ای جوان}
 از جمال رشک ماه و لغرب ^{خواهر این برده است از من شکیب}
 والد این را ازان کستم بجان ^{تا به بینم سیر او را هر زمان}
 مارا ماتم بگفت آنکه چنین ^{خواهر خود چون نمی بخشی بدین}
 گفت بدید خواهر خویشم اگر ^{خواهر خود هم همیشه زود تر}
 ماتم آنکه گفت را سورا که تو ^{خواهر خود چون نمی بخشی بدو}
 در جایش گفت را سوا بپ من ^{یکسر مونسیت را صنی زین سخن}
 گفت مارا پیش باب خود ببر ^{تا کنم معقول او را خوب تر}
 را سوا که ببرد او را شادمان ^{زود تر در بزم باب خود کنان}
 دید چون میسور جن او را زدود ^{در حضور خویش خواندش از سرور}
 گفت گای اوم بگو بودت چکار ^{کا ندرین شهرت برافکاره گذار}

گفت کردن بود جهان بر تو ام زین سبب در منت تو آمد نام
 جن شادان گشته گفت آنچه بخو بر من احسانت چه کردن هست کو
 ماجرای مار و را سو آنچه بود گفت با همیوز جن اسکره برود
 به که بندی عقد اینان یکدگر ناشوندت هر چه نذر بهر
 ورنه دانی جنک میدارد و گشته یابی ناکهان روزی سپر
 جن چون گفتار حاتم کرد گوش خواند صد تحسین بران تقدیر و شکر
 رسم وصلت در میان آمد بدید هر یکی دل شاد رویی یار و دید
 هر دو کردند افزین بروی بی آنچه کرد او کی کند دیگر کسی
 شد چو رخصت حاتم عالی عم داد جن انکه او را یک علم
 گفت کین آبی بوی اید ترا بیا این علم را داری از من یادگار
 که بگردانی مرا و را چار سوء سحر سحر باز کرد و سوی او
 مار سبز و سرخ و هم زرد و سیاه کرد و تو هرگز نیاید هیچگاه
 اب دریا که باشد بیکبار زین علم بیه گشتیت شه گذار
 حاتم ان را گرفت و شد روان تا که آمد پیش بحری بیکران
 نیزه را انداخت چون حاتم شتاب همچو گشتنی شد روان بر روی آب

در میان بحر چون عاتم رسید
 ناکهان او را نهنگی بر کشید
 چونکه اندر زمین پایش فرود
 چشم خود را عاتم آنکه بر شود
 گفت با عاتم نهنگ آنکه چنان
 بهر دو آورد دست اینجا نشان
 این مقام ماست ای فرخ لقا
 از ستم بگفت سر طایف بوزما
 گفت زو عاتم نه این امکان بود
 که تو هم بر زور تر سلطان بود
 گفت ناید در ترا زویی خیال
 قوت او خود نه بینی تا که حال
 اوز من صد چند زور آور بود
 قطره یا بھر کی همه بود
 چون ازو بشنید عاتم این سخن
 در کفتش لرزه از جبریت بتن
 ناکهان از دور شد سلطان پیش
 جبرتش افزود شکل او چو دید
 گفت با سلطان که ای خلق خدا
 جایی این از زور بگرفتے چرا
 گفت سلطان کرده ام خوش این بگانه
 ماندش ندیم در اینجا یک زمان
 گفت عاتم زور بر خلق خدا
 خوش شایا کردن ای سلطان ترا
 گفت نگارم همانا سکنش
 سازم از جفایا صد باره تنش
 این بگفت و کرد حمله بر نهنگ
 در کفتن خواست انکاهش بجهنگ
 بانگ زد عاتم که ای نامرد باش
 پیش مردان چون کنی خود را ترش

نیزه مهوور جن استکبر بچویش زو که باز ویش بر افتاده بچویش
 بر زمین چون بازوی او افتاد پای خود ناچار سر طاق پس نهاد
 تاخت استکبر بر سر سر طاق نهنگ سوئی کور ناتوان زان پلنگ
 گفت کای نامرد باز آ این زمان کویاید باز کرد این بکان
 خود نشست انگاه بر نیزه برزود تا که از دریاش سحر و نمود
 نیزه را در کف گرفت و شد روان کرد چادر خط مازندران
 در تامل زیر نخل بر نشست کز کجا ان مرغ را ارم بدست
 ناکهان مرغان دانا راز دان این سخن را ندید با هم بر زبان
 بهر شکن دل اسید وار حاتم طبع کرده است اینجا گدار
 میکند یکجفت از ما مستجو تا دل طالب بیا ساید بدو
 انگر در مردش همنانیت کس هم سخاوت ختم بروی است پس
 پیش حاتم هر کی رفتند شاد وز میان نشان یکجفت داد
 زود تر حاتم پس از مازندران شد و بار آمد بر عاشق و روان
 ماجرا گفت و پیش مرغان بداد تا که از شرح آورد پیش بیاد
 جفت مرغان داده طایر را جوان ماجرائی راه کرد استکبر بیان

گفت چادر

گفت جادو مهره افغی بیار تا شوی بر مطلب خود کامکار

پیش ماتم آمد و گفت ای جوان باد ای چون بس از خوش طایان

مهره افغی سرخ اینک زما خواست ای ماتم مرغ لقا

ماتم والا هم عالی تبار گفت در پاسخ که خاطر جمع دار

میدوم از بهر آن مهره کنون تو به نسکین بد ازین داری سکون

نال و فریاد و زاری ها مکن این قدر خود ببقاری ها مکن

رفتن ماتم برای سوال دوم جادو که مهره مار سرخ خواسته بود و ملاقات

شدن از ملک اموت و دیدن تماشای غریب و پرسیدن احوال برک خود

این سخن گفت و قدم در ره نهاد تا گذارد بجای ادفند و

گذردی از بس عجب و بهفت رنگ دید سر کرده برون از زیر سنگ

مینوشته ره بتجمل آن چنان صد قدم ماندی پیش باد و دان

زان تماشای ماتم عالی تبار ماند در حیرت ز صنع کرد کار

بی تماشای پیش رفتی روان این سخن را ندیدی و ما دم بر زبان

در میان تماشای کردم نگاه اینچنین کردم ندیدم هیچگاه

دیده باید مثل این خود کجاست که عجیب خلقت صنع خداست

وقت شب کز دم بجائی رسید
از نظر نهان ته سسکی خزید
عاتم فرخنده سیرت بیک نام
همه را بجا کرد وقت شب مفا
نیم شب عجز بمیدان کشید
کله تابان و ستوران خفته دید
هر که بود از آدم و از دام و دود
هر همه را بر سر و بایش زد
در پی او عاتم و الا هم
از تاهیت دست میبود می بهم
هر همه را گشت چون کز دم بجایان
باز شد اندر ته سسکی نهان
میج چون مردم فرو بشتافتند
عالمی گشته بمیدان یافتند
پس پسیدند از عاتم که نور
زنده چون ماندی حقیقت باز
گفت ای یاران چه گویم ماجرا
کز وی از نمیش گشته حمله را
کرده از سن این سخن باور کنید
زیر سنگ اینک مرا و اینک
از نهادشان بدون آمد غریب
سنگ را برداشتند از جا چو دیو
بازان کز دم بحسب از جای خویش
ز در میس شهر را غیبه انوریش
مضطرب افتاد و بر روی خاک
ساعتی بر جا طبعه و شد مملاک
کز دم آنکه شد سوی صواروان
از پیش این هم میرفت دروان
داشت عاتم چشم خود را سوی او
تا چه آید فتنه اینک از دود

چونکه پاسی از شب بیدار گشت
 سومی آبادی روان فی الفور گشت
 چون از آنجا چند درسخ رفت راه
 بر زمین غلغله و شد و بار سیاه
 از بی او حاتم و الا حاتم
 چون نفس برفت نازان و مدم
 زیر قصری آمده از نو بان
 مار از آنجا سومی صحرای کرد
 رفت در کاخ و برآمد در زمان
 صبح از عالم غریب آمد به دیده
 شد نهان از چشمها اندر نورد
 در دل حاتم بد آنکه یقین
 شب شده و دستور را ماری کشید
 مار از آنجا هم روان شد بیشتر
 رفتش در کاخ بود از بهر این
 این تماشا دید چون حاتم از نو
 برگرفت آنکه شکل شیر نر
 دید و امید جذبی بر دلان
 شد یقین کار دلبازی دیگر او
 تیغ بر دوشش نو کف تیر و کمان
 کرد محمل سومی آنها نند شیر
 جنگ جو بیاک خورتنه و دلیر
 جمل را غلغلانند از خاک خون
 کرده اند یک پنج آنها از بون
 از تاسف پشت دست خود کردند
 حاتم از وی این دلیرها بودند
 چارده ساله زنی شد بعد از آن
 شد از آنجا باز در میان روان
 که به نامیکه از غم زار زار
 زیر نخلی برشته سوکوار

داشت عاتم چون نظرش آکبیء گفت این هم از قنوں بنود نه
 و برادر مالدار و خوش سیر . ناکهان کردند سومی این گذر
 چون نک کردید با هم آشنا . شد دل آنها بختش مبتلا
 آنکه بدو رسال از دیگر کلان . کرد سنف ر دلاری کنان
 بر سر است ای زن چه افتاده الم . میکنی شیون و چنک از چنک غم
 گفت با خود سومی من میرود . اتفاقاً شیرین او را در ر بود
 در غم او من در اینجا اظنظاره . زار میگیم ندارم عکس را
 گفت من کجاست خود سازم ترا . میشودی راضی بگو ای مر لقا
 گفت ان شرط اگر ای بجایه . را ضم در محبت ای تنک رای
 اولین زمین کنیری در کنار . تا بر خود رسیده را زینهار
 دو بهمن از من بنارو شد سخن . کار و بار خانه است بناید من
 سیوین هرگز نه بجایه مرا . سر بگویم تنک و باید مر ترا
 هست شرط او پذیرفته جوان . همه خود برگرفت و شد روان
 چند فرسنگی چو زانجا رفت پیش . گفت آنکه اینچنین باشوی پیش
 هر من ابی بیاور زود تر . چاک چاک از نشنکتم شد جگر

من دارم که روز

من نه از سه روز چتری خورده ام
 که طعای نیست ابی باید م
 شوهرش چون دید زبانی اضطراب
 شد بجز لاجرم از بهر آب
 برادر خود گفت آن زن که تو
 نو جوان هستی چو من ای بنگر
 به که تو اینک در اوین می بمن
 همچو شیر و شکر امیزی بمن
 گفتگوی زن چو او یک یک شنید
 خوشن را زان میان به کشید
 از هوس زن میکشیدی دانش
 دور میشد مرد از پیرامنش
 زن همید او شل بسی به نهم
 مرد را زن چون بکام خود ندید
 کرد از ناخن رخ چون ماه لال
 چاک زودا من کریبان بردید
 زو فغان و شور و بر سر خاک کرد
 شوهرش از دور این غوغا شنید
 گفت کین از تو نبود ستم کمان
 این قسم میخورد از اندازه پیش
 پاره سازی دامن عصمت کمان
 گفت که زن اندازه چون بیرون کشید
 بد کمان تر میشد او افتون بر پیش
 هر یکی خنجر ز بهر خون کشید
 آن بر این زد و خنجر و این زد بر آن
 یکدیگر از کید او دادند جان

زین فو نهاماتم فرخنده فن ۰۰
 زن از انجا هم روان شد بیشتر
 بست از شاخ و لت خود هر زمان
 باز شکل خویش را تبدیل کرد
 در دل خود گفت عاتم این زمان
 بانگ زد استاده شو یکدم بجا
 گفت بگو هر چه میپرسی زبانه
 گفت زو عاتم که ای فرخنده خو
 اکم کن از سر این ماجرا ۰۰
 گفت روزی اندرین باشد نهان
 گفت تا با من کنونی این سخن
 کرد و دم هر نفس پیراست
 دید بدش چون بسی آن پیر مرد
 گفت غزائیل باشد نام من
 هست هر کس را بهر نوعی که کرد
 مینمودی افزین برای زن
 شکل جابوشتی در آمد و نظر
 در میان راه حلقه را بجان
 خوشتن را ساخت همچون پیر مرد
 ماجرای طرفه پرسیدن توان
 تا بپرسم از تو چهری ماجرا ۰۰
 کار بسیار است و فرصت کم مرا
 این چه قدرت بود که دیدم تو
 حال ای پیر از بهر خدا
 می نیارم دم زدن با تو از آن
 کی راضی باشد از جانب من
 ساعتی نگذارم از کف دست
 چارنا چارش از آن آگاه کرد
 کشتن خلق است هر دم کام من
 پوشم از بهرش بدلتان سازد
 ۰۰

هر زمان بر شکل مرک کسان
 روز اول دیدی عجب چون را
 کاندران هنگام خذلان ز نفس
 در زمان بر صورت کز دهم
 بود چون مرک وزیر و پادشاه
 و شب چون مار گشته آشکار
 مرک جمعی بد چو از دست بیک
 دو برادر را چو مرک از دست زن
 فتنه اندر میان آنکس ختم
 بود خلقی را چو از جانش اجل
 بچاکس راکس نه ای حاتم کشد
 قول عزرائیل را چون کرد کوشش
 گفت از لطفم بفرمایین زمان
 گفت بسیار است عورت را جوان
 چون دو صد سال بشوید ای بکنام
 ناگهان افقی فرو از پشت بام
 در نظرها میسایم بادوان
 بد برین انواع تقدیر خدا
 از کف کز دم فرو میزند و پس
 نمیش بر پا و سر ایشان زدوم
 تا که فی از کف مار سباه
 از نهادشان بر آورد و مار
 در زمان کشته بدالسان بیدار
 بد زنی کشته همس و کلید
 خونشان را از کفشان ریخته
 خویش را از ایشان نمودم فی المثل
 خود اجل از دست خود هر دم کشد
 آمد از حیرت دل حاتم بگوش
 تا اجل رسد پس مرا باشد چنان
 تا تو ای لطفها کن بر کسان
 تا که ن افقی فرو از پشت بام

خون شود از پیت آنکه روان . کرد دست به بعد روزی چندان
 همچین آنکه هم احسان کنی . خاطر خلق از درم شماران کنی
 باز از بینی چو کرد خون روان . رفت بر بندی ز عالم ان زمان
 زین سخنها حاتم فرغ نزاده . شکر کرد و سه سجده بر نهاده
 چو که سر برداشت هر سو بگریه . پیر را اندر میان هرگز ندیده
 کام زد نا کام اندر کام خویش . راه داشت سرخ را بگفت پیش
 چند فرسخ شد حواری بیشتر . اندش داشت سفید اندر نظر
 دیداران سفید از هر طرف . میسرند از دور بی هم صفت
 دیده حاتم جمله ماران سفید . از حیات خوشتن شدن امید
 بر زده آنکه بمیدان نینزه را . خود پایش هم سایه کرد جا
 کرد او ماران ز بیم آن علم . بی نیاز شدند شد هرگز بهم
 شد روان حاتم چو زانجا بیکاه . آمد اندر پیش او داشت سیاه
 باز ماران سبزه از چار سوء . جمع گشته سوی او کردند و
 باز چون آن نینزه در میدان نبرد . هیچ ماری سر بگردان نبرد
 صبح زانجا چون قدم زد بیشتر . در زین سرخ داشت نینزه او را نظر

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| مار نانی سیر بزم بسته صف | بر گرفتدش طریقی از هر طرف |
| چون از انجا هم روان شد بشیر | در زمین سرخ افتادش گذر |
| مار نانی سرخ در پیش آمد | حلقه لبسته بر کرد حاتم بر زدن |
| از قف باران همه روی زمین | بد چو شش تفت ز غور شید برین |
| گفت از تابش دل حاتم کباب | پای او از آبله همچون حساب |
| بر زمین افتاد حاتم بمقدار | شد تنش از تب چو لاله افکار |
| بانگ زدیگری که ای حاتم چرا | اندر اینجا کرده هست ریا در |
| مهره را اندر دهن ز خود تر | تا سازد ناب ان در تو اثر |
| گفت حاتم باز که اسی پاک دین | از چه شد بر کاله آتش زمین |
| پیر گفت از قف مار ان سرخ | شد زمین چون نیز تابان سرخ |
| بر زمین سرخ آن فرخنده رای | داشت خون موسی کوه طر حای |
| بر گرفته مار مهره در دهان | بیه تسلیم انداد امر زمان |
| ز دلم حاتم بغضش ان چنان | کس بدون افتاد مهره از دهان |
| از زمین انگاه مهره برگرفت | راه کام خویش از سر گرفت |
| مهره را آنکه بدو سپرده شد | سرگرفت راه یکبار داد در |

انجوان رفته بر جادو دوان ۰ مهره داد و کرد حال ره بیان
 مهره چون اندر کف جادو رسید ۰ خود تو گفتی کنج فارون شد پدید
 اندش کنج جهان اندر نظر ۰ واقف از راز نهان شد سر
 سوال سیوم جادو و طالب بطلب رسانیدن و افرین کردن او برنام
 گفت شرط سیومی او ر بجای ۰ تا کنم با دست خویش کد فدائی
 انجوان بدفته آمدشادمان ۰ چون جادو دم بر حاتم دوان
 گفت میگوید کنون جادو مرا ۰ در زن اندر و یک جوشان خوش
 گفت زو حاتم که اندیشه کن ۰ سهیل دان این کار هم بزوشن
 مهره خوشش سپرد آنکه بزود ۰ کین بخود دار و در آتش زن چود
 انجوان آنکه بر جادو رسید ۰ تا که شرط سیومی از مدید
 و یک روغن کرم کرد و انجوان ۰ کا نذر و شد سنگ خاک اندر نان
 گفت جادو رو درین روغن شتاب ۰ ناشوی بطلب خود کا سیاب
 نذر جادو کرده جان خود جوان ۰ زو میان و یک خود را در زمان
 مهره خوشش چو بود اندر دهن ۰ تاب آتش سر و بنودش بن
 گفت آبی جادو بردن ایم کنون ۰ با که سازم با عتی و نیک سکون

جادو اورا

عابد و اورا یافت چون زنده چنان گفت بیرون آی اینک ایچون
 چون برآمد بوسه دادش چشم دوخت عقد خست فروشش با او بست
 چون گشت و می را مهیا کام دل شادمان نشست با آرام دل
 رسید حاتم در کوه القانزو الکن برسی

حاتم فرخنده طلعت آن زمان شد بپای الکن بری از انجاردان
 شد چو زانجا چند فرسخ پیشتر کوه القانیش اندر نظر
 چون بگردید کوه حاتم در رسید از بیدان هم گذر در ویه ندید
 نشست انجاسی فلک کندان کاندین یارب گذر باشد چنان
 اتفاقاً خیل بریان در زمان از بیرون که شدند اندر روان
 از پیشان حاتم و الالم از سر تعجیل زد چندی قدم
 بر سر قلعه چو حاتم در رسید قوا عظم در میان ان بدید
 سسکهایش از صفای خشنود بر سر او پافرو نوزده نرود
 جمله بریان کرم در جولان شدند از نگاهش زودتر پنهان شدند
 حاتم اندر سسکها کمران بماند در گذارش سخت ترجیران بماند
 ناکهان بگذشت اندر خاطرش غرض غلطانده باید بر سرش

پیشش بر سر آن قلعه زود خویش را چون کرد کان غلطانم
 چونکه غلطان رفت تا پایان غار در گرفت اندر زمین پایش قرار
 پس ز جوار مشت هر سو بگریه کو شک عالی و باغ طرفه دید
 چون نسیم آنکه گذر کرده بیابان سو سو میجست زان پیران
 آمدنش در نظر ما که ز دور پیششان رفته با استاد از دور
 گشته متعجب بر برادران بدو باز گفتند شش که امی آدم بگو
 با خود اینجا نب که آورده کشتن کاد می زینجا نمیدانند نشان
 گفت عاتم آورید اینجا خدا ورنه کی بودست این حدیث را
 باز گفتند آمدی اینجا چرا بد چه کارست ز آمدن بر کو با
 گفت عاتم مال زار اینجا کادم از پیر او اینجا و دران
 گفتش چونکه بشنیدندشان باز بگفتند وند و باسخ زبان
 میزدیم زمین سخن با ما و لیر گشته مان از حیات خویش سیر
 گفت از اکبر تمنا باشدش سکه زمان خویش پروا باشدش
 چون از و دیدند زیان خیر که با نهادندش به از جبر که
 دید ما تم چونکه زایشان ان ستم سه پیا افکند چون نقش قدم

رحم نشن افزود زان بچاری منفعل شدند زان خون خواری
 بگرقتند از دین زان خواریش پیش منباشند از دلداریش
 باز گفتندش که ای فرخنده خوی مایه دیگر این سخن هرگز مگوی
 بشنود الکن پری خون ماجرا ساعتی هم زنده نگذار و ترا
 گفت دست اول من از جان شدم در پیشش انگه کرد بر بسته دم
 آن زمان گفتند با حاتم که ماء کی نظر منباشمش پنهان ترا
 پس درون گوشه بر بودند و کی نظر از آنجا شش نمودند زود
 چون بدان حسن و جمال او را بدید از حسرت دل حاتم طبعید
 محسن روحی او شدند چنان کش ز خاطر رفت باور آن جوان
 هر نفس گفتی بیادش سرسری آه که الکن پری الکن پری
 بود تا سه روز از او شش چنین که بر کردی زار زار از بهر این
 شب بخوابش آمد از نی بکوش گاهی جوان از بخودی باز آهوش
 آمدی از بهر مظلوم بکران خود شدی طالب همانا این زمان
 تو که خود کار امانت میکنی در امانت چون خیانت میکنی
 جای خود شناس و کاری کن پسند کا نذران خلق ترا خوب کنند

گفت چون بیدار حاتم میگردد
 بچاکس را در میان هرگز ندید
 شد یقین گمانی از لطف خدا
 کرد استغفار و امرزش بخواست
 پس برپا گفت بهرگز نمان
 در حضور او رسانیدم گمان
 پاسخش دادند گامی حاتم ترا
 لحظه هم زنده نگذار و بجاره
 مایه چون خود ترا انجا بریم
 بست در دست اجل چون سپرم
 گفت باز نیست خود پروای جان
 کو بخشد یا کشد شادم از آن
 عرض خواهم کرد با او یک سخن
 من بدانم بعد از آن و بخت من
 بداد دیدند چون زاننده بیش
 لاجرم او را کشتن برزند پیش
 چون گفته ملک به حاتم قناد
 حال عاشق آمدش آنکه بیاد
 پس گمان برد او که این باز نیست
 مبتلا و عاشق زار نیست
 خوانده او را در حضور خویش
 از کجائی وجه شاه نام تو
 گفت من می ایتم از ملک پیر
 نام حاتم چون در گوشش رسید
 فاست از تحت و میر او را کشید
 گفت با حاتم که ای شاه من
 مهربانی بسی کردی بمن
 از کم

از کرم بنواختی اینک مرا از پرستان کی باشم ترا
 لطف مکر دید چون عاتم جان برکت و انگاه در شکرش زبان
 هر سر مو که زبان کرد مرا وز همه شکر ترا سازم ادا
 در بیان نباید بسیار اندکی هم نباید در شمار از صد یکی
 پس بیان کرد از زمان زمان حال را از عین دل خسته را
 کادش در انعطاف جان طلب شد سیه تر روش از هجر شب
 زود تر نواز آن دل خسته را و ز کرم بکشای قفل بسته را
 از وصال خود شبش را روز کن چون هاشم بر سرش سایه کن
 بلکه گفت از وی که ای فرخنده خو در خور و صلح مانا نیست او
 عشق او خام است کوزه ترس جان از کزانی ماند چون سنگ نشان
 رفته بود از خاطرم بیان او بوده ام غافل تر از درمان او
 لیکن از فرمانت ای بیکو نهاد خاطرش سازم وصل خویش شاد
 عاتم از وی گفت اینک بیروم تا که او را همم خود آورم
 گفت تو محنت کش ای جان من کا و زند او را پر بزدان من
 کرد اشارت سوی بر این از ما تا یکی زانها به پیش آید و آن

ران پری عاتم گفت انکه پیام کز من ان دل خسته را کوئی سلام
 بد از ان کوئی نظر دلبری را خوانده ست او خود ترا پیش پری
 شد پری فی الحال طیران بر هوا بر سرش افکند سایه چون هما
 گفت با صد غرق از عاتم سلام پس گذارش کرد و یکمیک پیام
 گشت چون زان ماجرا آگاه وی که خوشین تا بسی برال طے
 با پری نزدیک جانان در رسید همچو کس سیر روی یار و بد
 گشت چون طالب بمطلب میاب و نهت رخصت از پری عاتم شتاب
 ملک گفت از وی که ای فرخ لقا باز کو داری کنون قصد کجا
 گفت دارم غزم صوامی حمیر از پی شنوده سامی منیر
 رسیدن عاتم در صوامی حمیر و ملاقات با او

ملک حکم آگاه پریان را نمود تا بدان صوا را سائند زود
 چونکه عاتم اندران صوا رسید این صدا ناگه دران صوا شنید
 همچو با کس بدی هرگز مکن و رکنی یابی سزا بر خویش تن
 نفس سوئی صدا میرفت راه تا که هر مردی بر افتادش نگاه
 هر دو چشمش کرد و نالان نفس همچو من هرگز مبادا خوال کس

از ترغم حالش استفسار کرد که چه می نالی چنین با سوز و درد
 گفت پرسیدند خلق از من بسی رحم کرد و آمانه بر عالم کسی
 که بگوشتی بیشتر ببرد و ا مطلع از ورود خود سازم ترا
 گفت ماتم تا سر من بر تن است سعی در راه خدا کار نیست
 مرد گفت افکاه زو کای زو فزون والدین شست مال از صد فزون
 کرده در صند و قها پر کنج زر شد روانه سوی ملک کاشغر
 ناکه از تقدیر اسخا جان بداده مال او اندر کفر مردم فدا ده
 از زر و گوهر بدستم آنچه بود که دم اندر لهور بعش صرف زود
 بستم اندر خانه پس کنج کران یکدم اندر کفرم نباید از ان
 اتفاقا شد بمن شخصی دوچار این سخن میگفت هر دم آشکار
 هر که کم کرده بود کنج نهان از تر فاکش بر آرم در زمان
 من که از غیش بوی در یافتم کو بیاصد کنج کو هر بافتم
 گفتش افکاه بکک حال خویش که دشمن آید ز کنج و مال خویش
 زود تر آوردش را اسخاکان جانب خانه جو کنج شایگان
 گفتش خدا نکه باشد مال و کنج جاری حصه و سهمیت دست رنج

او درون خانه من عا رسو میخامید وز این مسکرو بو
 تا که او کنج کهر از حد فزون از درون خاک آورده برون
 کنج کهر چون بر آید الفدره چشم من از دیدنش تنگ
 بهستم در دلش باری نکرد در حقش دستم کهر باری نکرد
 چون کهنارش لبه دستها کردم از خانه بدر داده قفا
 او پس از عمری در آمد پیش من کردنی هر بس عجاایهای من
 از علوم سمیا پوشیده حرف نکته ما پر خواند در پیشم شکوف
 گفت روزی سرمه دارم جان کاید از وی در نظر کنج نهان
 وصف سرمه چونکه نشنیدم از سر رغبت نمودم حبت جو
 او بدین صحرا در آورده مرا کرد آن سرمه بحیثانم طلا
 روشنی از چشمهایم دو شد بود طعم نور ناکه کور شد
 گفتمش با من چنین کردمی دغا نامدت اندیشه از چشم غذا
 گفت تو شستم روی از بهر مال هیچ نرسیدی از قهری زو اجل
 در قفس نشانده ما را آن زمان راند با ما این سخن را بر زبان
 ایچکد با کس بدی هرگز مکن ور کنی یا بی ایمان بر خوشتن
 کفتم

گفتم از برای پس از وی کاچی
 باز کو بهتر شود چشم بجان
 گفتم روزی ماتم فرج سیر
 از بمن در پیش تو سازد گذر
 چون کیا و نور پشت آورد
 روشنی ز انداز بهشت آورد
 پس سه مدیال است ما را انجی
 در نفس نریان می نالم بجان
 چونکه ماتم فال او یک یک شنید
 رحم اندر خاطرش اندک بدید
 در میان رفت مسکودی نگاه
 ناکه ان پریان که با صد دلیری
 آن بر ماتم چو برگشتند باز
 تابیت خویش آورد ان کیا
 ماجر گفتند گیاه ان زمان
 آنکه گفت آنکه خطاشد از شما
 باز سولش کرد و آنها را روان
 چون بریزاد ان بدیدندش ز دور
 لطفی می ملکه را کردند یاد
 پس مدانجا کان کیا نور بود
 دید هر کلهانش روشن چون چراغ
 و در شمعش گشته تابان جلد راغ

مار و گزوم جمع در پیرایشش بر زده دست بلاد و منشش
 حاتم و الا هم فرسخ سیر چیت بر زده این رخ و بر کر
 نینزه هیور جن بر سر گرفت چند برک از شاخهایش بر گرفت
 شد از انجا باز در دشت حمیر مژده دادش که خیرای مرد پر
 رنجت در چشمش چو شمع زان کیه چشم او کردید روشن همچو ماه
 پیر مرد آنکه بپایش او قیاد بوسه بر چشم و روی او داد
 پس بر زادانش ز انجا زدود در ساندنش نشانی نماند
 کشته ز حاتم بر خض ان زمان آمدند آنها بر ملک دووان
 حاتم فرخنده طاعت نامور شد بنرم حسن بانو زودتر
 گفت یکمک ماجرای راه زو بر سبیل دلکش و دلخواه زو
 حسن بانو چون شنید آن گفتگو کرد تحسین بیشتر بر راسی او
 بس سوال چارین حاتم محبت تاخیر زان هم باو گوید و رست
 گفت شخصی ز درقم بر در چنان رست کورا هست رحمت هر زمان
 حال باید رسته این سخن صبح از جرات لقا داشت پای
 باز حاتم آمده شب و برای ماه زودای حاتم نشن کوی بمن

سوال چهارم رفتن حاتم در شهر فرم برای سوال پیشکوه را همیشه حیات
 و او نجات شدن در دشت سحر و یاوری کردن حضرت خواص حضرت علی السلام
 و امویان اسم اعظم و کشتن اسم احمد جابوکر و کله بن استادن
 را و بدست آوردن ملکه زرین پوش را و فرستادن در زمین
 و پیش حسن بانو یکبار احوال ظاهر کردن و افرین کردن حسن بانو
 پس از شهر رشک کزار ابرام شد روان حاتم سوی شهر فرم
 چند منزل چون از انجا در نوشت اتفاقاً مانع کوهی گذشت
 یافت انجا چشمه آب روان قطره های خون چکان دیدند از آن
 گفت در دل کهن طلسم طره تر میتوان کردن تماشا سر بر
 پس زهر سویی که بود البش روان گشت چون آب روان حاتم روان
 بعد روزی چند در جایی رسید یک درخت لبس عظیم انجا بدید
 بود سر مادر درخت او بنجته بر سر تالاب از آن خون ریخته
 پس نشسته بر لب آب روان سوی سر آمد بود نظاره کنان
 دید ناگه سوی حاتم جمله سر خذه ناشی تهنه زد یکدگر
 در تحیر ماندان از او مرد و زانکه سر ناشی بریده خذه کرد

گفت و در دل زیر این نخل عظیم
ناز سز این سران خوش لقاء
بر سری که جمله بالا جای داشت
محور و می او شد و بدوش گشت
وقت شام انجمن سراناکهان
چون برآورند سر از زیر آب
لااله الا الله رخشان داغ
بر کنار آب فرش انداختند
ناز نینیه بود کان صاحب کلاه
دیگران برگرد پیش تخت او
کیطرف خفاگران از لحن زیر
کیطرف رقاص خل و لبران
از تماشائی تماشائی غریب
از تصور چون نگاه افکند سخت
لیک جریان کرد آن شمع جمال

چند روزی میتوان بودن مقیم
انچه باشد آگهی کرد مرا
چون نظر عاتم بران سر بر گشت
وز رخس کیدم نگاهش بر گشت
از درخت افاد و در آب روان
جمله رخشان چون ز غا و راقاب
هر یکی افروخته رخ چون چراغ
جای تخت ز میانش ساختند
بر سرش نشست همچون بادشاه
صف بصف در ایستاده رو برو
مرغ طیران از هوا آورده زیر
انکه شمر برده دلها از میان
ماند عاتم از تخیل سر بجیب
شد یقین کاینست سرهای خست
متصل گشتی چو نانوشتن خیال
چون باشد نصف

چون بسید شد نصف لیل تیره رنگ
 هر پری بگرفته خوانی را بچنگ
 سعه تا گسترده خوان پهلوانان
 پیش آن سسند نشین عز و ناز
 گردشته دیدی آن لغت بچو آب
 کشتی از لذت و دهان او بر آب
 کرد اشارت آن پری سویی کی
 تا بچاتم هم دهد خوان بیشکی
 زین نوازش خاطرش خرم کند
 وز غمش کیبار کی بهنم کند
 خادم بر کف درو گرفته خوان
 سویی حاتم همچو باد آمد روان
 گفت با حاتم که ای فرخنده ناک
 بهر نو ملکه فرستاد این طعام
 گفت نام ملکه خواو کو که چیست
 زین پر و پیاں شناسم تا که است
 گفت اجازت نیست از ملکه
 تا بگویم بابتو سزا جارا
 گفت تا با من کنوی این سخن
 این طعام او نخواهم خورد من
 آن پری شد پیش ملکه در میان
 کرد یکیک از روی او عیان
 ملک چون عرض پری در گوش کرد
 گفت رو در پیش آن ازاد مرد
 این پیام از سوی من او را رسان
 کین طعام اسوده دل خوراجی
 بعد از آن پیشم بیا آنکه شتاب
 تا بپرسی هر چه بگویم جواب
 از پری حاتم چو این شده شود
 سیر خورد و ما پری بر قاف زود

بر لب تالاب چون آمد روان
 بر فکند این هم پیش خود را باب
 چون در آمد بر زمین بالیش فرو
 دید نه تالاب و نه آب روان
 بافت صوای و می پیش پا
 بر کشید ای خست سوزناک
 عشق ملک کرد و چندانش اثر
 اندر اینجا با هزاران انتظار
 دید پیش آتاده پیری ستر پوش
 گفت با ما تم که ای فسر حیر
 گفت هیچ که ازین صورت نیم
 گفت چون انداختی خود را باب
 نام این دشت خروشن است ای جان
 آن همه سرهای بیابن رشک و
 این سخن بشنید چون حاتم زهر
 زو پری غوطه باب و شد نهان
 بست چون ماهی تالاب اندر تالاب
 چشم از بهر تماشا بر کشود
 هم نه زان نخل و سبزی نشان
 ماند از خیرت سر اسیر بجا
 پس فرو غلطید چون سبزه بجا
 کش نبود از خوشن هرگز خبر
 بود تاشش روز گریان زار زار
 روشن از سبهای او نور کشش
 هیچ دانی کردی اینجا چون گذر
 تار سائیده درین صوا کیم
 اندرین صوا کدر کردی شتاب
 از طلسماتش بیرون سرزدان
 زمین بیابان هست صد فتنه دور
 اندرون او بیرون آمد نفیر

بر زمین افتاد تختی چون مجاور
 سر بجای پیر از زاری نهاد
 از ترحم گفت پیرای تنگ نام
 آرزوئی خود بکواز من تمام
 گفت ای پیران چنان دارم نیاز
 تا در ایام برب بر تالاب باز
 ویت او بگرفت گفت آنگاه پیر
 چشم بر بست و عصا بگرفت زود
 همچنان سر داشت خ او بخت
 فطره دخی خون باب امخت
 چون ندید آن پیر را اندر میان
 سوی سر بود نظاره کنان
 این سخن در خاطرش آنگه رسید
 باید از شافم سر ملکه برید
 تا کشایم بر رخ خویش نظر
 بر مراد فاطمه خود هر سحر
 این سخن گفت و بجای تخی رفت
 سخت در کف اصل انرا گرفت
 شد دو تا ناکه این تخیان چنان
 در زمین پوست کفنی را نهاد
 حاتم از نرمی در و سپید سخت
 ناکه بر حال خود آمد آن دخت
 چون برآمد چست بر بالای آن
 ناکه او از طایفه شد بعبان
 پس فرو تر قید از هم آن دخت
 حاتم اندر جوف آن پوست سخت
 هر قدر مینا خسته زور آندرو
 در میان آن همیر سفته فرو

کرد روی حلقه چون شیرین
 شد فرو در جوف پایش ناک
 بار دیگر کرد ز نور اندر دخت
 تا بناف اندر میان چسبید
 بار دوم تا که آن مرد پیر
 شد ز روی لطف او را دستگیر
 گفت ای خاتم کجو مال تو چیست
 باز که باین که مقصودت چیست
 چون بجال خود نمود آن نیک مرد
 کام دل را آشنا باللب شکرد
 زد عصای بر سر آن نخل پیر
 وز میانش بر کشید آنکه دید
 چون ز جوف او را بردن او رویت
 بر زمین تا تا عنی در ماندست
 چون بگوشش آمد بدو فرمود پیر
 باز که اینک بمن سره ضمیر
 زین سربختی که بودت چه کار
 کاد فنادی در بلاد بوانه وار
 گفت میخوام بن ای فرخنده اسم
 تا شوم آنکه ز سر این ظلم
 سام احمد نام شخصی است گفت
 آنکه کس با او با فزون نیست
 اسپ فلست که کند کرم عیان
 بگذرد در لحظه از هفت آسمان
 در طلسم از کند اندیشه در
 هر دو عالم آورد در شیشه
 آن سربخی که ز یک آن خشن است
 دختر سام احمد با دو کمر است
 هست نامش مکه زین پوشش
 از جالش مدبری امشفت پوشش

با پدر روزی بخت گفت بود تا نماید که خدا او را بزدود
 چون ز دختر این سخن را کرد گوش از غضب آمدن جاد و بگوش
 کرد ز افق و طلسمش مبتلا تا بماند باز ازین اندیشه مار
 باز چو به ازین خواهرش عیان ورنه جان بازی به بازی را کج
 گفت من زین عزم هرگز نکند رم هر چه بادا باد آید بر سرم
 چون نیامد پند میرا و را بگوش شد نهان از چشمش آن فرخ سرش
 آمده جانم بیای غمش باز رفت بر بالای آن تخیل در آرز
 چون بنزد یک سر ملک رسید خوشتر را نیز مثل او بدید
 او فداوه تن به مالا باندش ماند او بران بشاخ اندر سرش
 وقت شام انجوسه مانا کهان از درخت او فدا در آب روان
 بد از آن هر یک بطرز پیشند بر کشیدند از میان آب سر
 ملک صاحب کلاه سیمبر بر نشست از خمی بر تخت زر
 حاتم اندر گوشه تختش پیای کشته همچون دیگران شدت سبای
 ملک آنکه سومی حاتم کرده رو گفت کای بر ناچه نامی باز کو
 گفت من از زندگان ملک ام کشته زین تالاب پیدا بکدام

این سخن ملک چو از حاتم شنید
 غنچه طبعش ز شادی بشکفتد
 داشت کوشش آنکه بصورت سلطان
 ملک شکر لب و شیرین دهن
 الغرض از نوبت شب تا سحر
 بر دبا صد عیش و عشرت با
 هیچ سر و جمله در شاخ و دخت
 بر طریقی اولین سپید بخت
 فرق حاتم هم شد او یزان درو
 تن به تالاب اندر افتادش فرو
 بسکه بود اندر طلسم حج حج
 آنکی هرگز بنود از خویش میج
 بیخود از خود گز کجا میبستم
 و اندرین نوبت ز بهر کیستم
 شب ز بهر منتش بستی که
 ماندی او یزان بشاخ اندر سو
 چون برو بگذشت ز میان روز
 سوش آمد باز پیرار مجتهد
 تن ز تالاب و سر از شاخ و دخت
 بر کشید و یکدگر سپاند بخت
 خوانده افسون دست بر پیشانی
 تا اثر از سحر در حاتم نماند
 دید حاتم چون نطفه های پیر
 فرق خود انگشت زبانی پیر
 گفتش از زاری که ای فریاد بر
 در بلا افتاده ام و نای رس
 گفت در پاسخ گرای فرخنده رو
 میل ملک داری اندر سر هنوز
 از تضرع کرد و احاتم زبان
 گفت زو کای ز بهنمای گران

کز لطف

سحر ز لطف خویش کردی ز من
 زین بلا فی الفور می ایمن بر
 ورنه من افکند و آم اندر بلا
 دیده و دانسته جان خویش را
 پیر چون گفتار ماتم کرد گوش
 گفت در پاسخ بدو گاهی ایش
 اسم اعظم از من آموزی اگر
 بر سر جادو ترا باشد طهر
 جود ایش و لی آری بجای
 خویشتن را پاک داری ز من
 اسم اعظم از من ایش
 ماتم از وی گفت ای شکل کنی
 واد پیر اندر کف ماتم عصا
 چون ز هم بکشد ماتم چشم
 حقیقت نای که بگذار و قدم
 بر کشیدی بوی خود هر چند
 اسم اعظم چون در آن وقت بخواند
 پس از آنجا شد روان پشته
 دشت چون نبوشت در بوستان
 از سر سنکش نیکبستی جدا
 سنکها از پایی ماتم باز ماند
 آمدش دشت وسیع در نظر
 یافت نخل و لکش و آب روان

جامه را ازین برون اور و حجت
 بر کنار خویش آن فرخنده خال
 از حلمات آنچه بود شکل سباع
 جادو از مردم چو بشنید این خبر
 زان کتاب اورا چنان شد آگاهی
 از کف عاتم شود پاکش خراب
 سحر و افنون زود رود جمله بیاد
 از برای ملکه زنده پوشش
 سام اعرش چو آنکه زین سخن
 خوانده افنون بر هوا آنگه رسید
 بود زانها نازنینی همچو ماه
 نزد عاتم شکل ملکه چو کند رفت
 بر کشید از حسرتش آنگه بید
 صورت ملکه ز عاتم پس گفت
 سیر میکردم هر سودر چنین
 نوطه اندر آب زد اندام نعت
 کرد بر اسم اعظم استغفار
 هر دم بر خواند حرف الوداع
 در کتاب سحر کرد آنگه نطق
 طالعش رو تا بد از روز سیم
 زهره شیران بر پیش کرد آس
 زانکه اورا اسم اعظم است یاد
 عزم شهرش کرده آن فرخنده پیش
 بیچای خورد چون مار کهن
 خیل بریان گشت ز افشش پیش
 بر شبیه دخترش بی اشتباه
 از جالش ماند عاتم در کف
 بوسه زد بر لب همچون سکر
 مرتزایا دشتا و همیش خفت
 دیدت در بوستان ناکاه من

آمدنم در پیش نوا یک شب تاب
 این گفت و ساغر از می کرده پر
 بر گرفته حاتم از دستش دست
 شکل ملکه گشته دیو از ما محبت
 پس بعد خواری ببر دستش کشید
 نام احمد چون رخ زیبایش دید
 بنده اندر چاه آتشش خنکش
 چون بجای آتشین حاتم قیاد
 کرمی آتش شمشیر همچون خلیل
 دید جادو در کتاب خود چنین
 مهره حشمت است او را در دهان
 کرد نام احمد بسی اندیشه
 گفت تا از چه کشیدندش فزاید
 حاتم آنکه جابر از تن بر کشاد
 باز جادو از ده جادو کرمی
 تا دمی کردم ز فضیلت کامیاب
 در کف او دارو گفت اینک بخور
 خورد جامی چند تا افتاد دست
 دست بر دستش نیت خوش نیت
 در کف جادو سر دستش کشان
 دست را از قفل حاتم بر کشید
 صد من آهن پس بر آتش
 مهره را اندر دهان خود نهاد
 بر تن او سر و تن از رود نیل
 زنده است او خود بجای آتشین
 تاب آتش بر تنش شد سرداران
 که کف او چون رباید مهره را
 بر لب چشمه رسانیدند باز
 غسل کرد و ساعتی نشست شاد
 شکل ملکه باد که خلیل پرست

کرد از افقون روانه صف نصف تا ز عاتم مهره را اندک گفت
 شکل ملکه پیش عاتم ایستاد پس زبان از سحر سازی کشاد
 با تو یک ساعت جو شتم هم نشین باب من شد بر تو ناکه خشمگین
 از غضب فرمود نادیدو سیاه کرد از تقدیر محبوبت بچاه
 این زمان سویت نمی بینم ز دور تا ز دیدارت دلم باشد صبور
 عاتم از گفتار او از مای رفت دست ملکه بر کشید و برگرفت
 پهلوی پیشش ز دل داری نشاند پس سخن با او ز عشق خود برانند
 گفت ملکه گر کنی چیزی عطا دوست تو را غم ز جان داری
 گفت بر کو زود میخوای چه چیز که تو ام چیز دیگر نبود عزیز
 گفت غاتم مهره خوسل این زمان که بخشی دوست داغم بیکمان
 این سخن عاتم چرا ملکه شنید از بغل فی الغور مهره بر کشید
 خواست تا بر پای او ساز و تار گشت ناکه پیری از غیب استاز
 گفت ای عاتم مکن هرگز چنین ورنه صد حسرت خوری از دین
 گفت زو عاتم کو تو کیستی مانع اندر کار غیر از چیستی
 گفت تو شناختی ما را هنوز حضرت خرم من امی فرخنده روز

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| این سخن از خورشید چون بگوشت | سه بیابیش بر نهادن ابله شوش |
| خضر فرودش که ای فرخنده کش | نیت این ملک که می بینی پیش |
| این طلسم آنکسخت جادو از فزون | تا ریابد مهره از دستش کنون |
| اسم اعظم خوانده در دم بر پیش | خاک خواهد شد سه ایا پیکر شش |
| اسم اعظم خوانده عاتم کرد دم | ملکه شد چون شمع در نورش علم |
| اتشی افاد اندر دامنش | کشت خاکستر ز سر تا پاتمش |
| دیگران هم مهره او سوختند | سه سیر مانند برق افروختند |
| بیک پری کو بود زینها دورتر | شش جادو رفته برگشت این خبر |
| سام احمد این سخن چون کرد گوش | آمد از استغنی مغزش بجوش |
| از فزون ابلیس را در پیش نهاد | بپس سخن با او ز حال خود براند |
| چاره کار خود از وی باز جست | تا در نهی زنده را فی دست |
| گفت نتوانم سر از حکم تو تافت | بیک هم بروی نیارم دست یافت |
| حضرت خضر آنکه رایازی ده است | کیه مرا اندر دل پاکش ره است |
| شب ولی بروی تو انم تا فتن | مختم در وقت خوابش ساخن |
| حکم فرمائی پس آنکه سوی دیو | بسته آرد پیش تو او را بر پو |

شد ز پیش جادو ابلیس لعین
 بعد از آن دیو سیاه از جا بخت
 پس بدوشش او را فرو برد زود
 پیش سام احمد ز دوشش بر فکند
 گفت جادو کرده ز بخیرش بیا
 جادو آن او را ز جا برداشتند
 نیز بدش سنگها تا هفت روز
 داشت عاتم مهره چون اندر دهن
 سوی او سنگی که کردند ریخته
 تا که از سنگ بزرگ بس گران
 هر گز ایور بود فضل خدا
 بس سام احمد گفتند ایچان
 باز دید اندر کتاب آن تیره روز
 سام احمد از زمان با جادو آن
 سنگها فی الفور چیدند از برش
 بافتندش سالم آیتا تا سرش

آنچه گفته بود کردش همچین
 دست و پای او بجم محکم بست
 سوی کرد و نشت روان مانند
 همچو دیوی کافتند از کوه بلند
 بر سر و سینه نهادندش سنگها
 سنگها بر سینه اش گذاشتند

از سه کین جادو آن تیره روز
 ماند در حفظ از چنین رنج و محن
 از سر عاتم هر افتادی جدا
 پیش او بر خاست و یواری کلان
 یک سه شش بند بخت از آن
 مرده باشد عاتم از بار گران
 گفت بایاران که جان دلد و هنوز
 سوی عاتم همچو باد آمد روان
 یافتندش سالم آیتا تا سرش

پس بگو گفتند کین روین تن ست با چنین تن همچو کوه را من ست
 انقدر سنگی که باریدم برو یکدم مو نم نکشته خشم برو
 سام احمد سویی ماتم کرده رو گفت کای برنامی ابله کینه جو
 مهره را اینک بست بسپارد چون رود جانت بگوید چه کار
 گفت در پاستخ که دخت نریش کرکنی منسوب ای نادان بهن
 در کف دست سپادم مهره ورنه هرگز زنده نگذارم ترا
 سام احمد این سخن چون کرد گوش انداز کریمی دماغ او بپوشش
 گفت تا کردند باز از خشم کین سنگ ماران بر سر او همچین
 و مبدم گفتندی از وی یاودا مهره ده ورنه رسد جانت بجای
 حاتم انکه گفتی ای جادو کران جان من زین مهره ماند اندر امان
 در کف هر کس که این مهره بود بادشاهی در جهان او را سزد
 رفت جادو که چه مارا چون خلیل برنم شد ناب آتش رود نیل
 در کف هر کس که این مهره بود بادشاهی در جهان او را سزد
 سام احمد اکنون کشته بجای در جهان خواهم شدن شله جان
 بر لب چشتم برد هر کس مرا در زمان این مهره سپارم و را

زان میان دلی که سرمک داشت نام
 خواش آن مهره دامانش کشید
 از اشارت گفت با حاتم چنان
 بر لب دریا بر هم پنهان بتران
 حاتم از وی در پذیرفت آنچه گفت
 آمد سرمک بر او بید رنگ
 گفت حاتم نیست آن طاق مرا
 سرمک آنکه خوانده افنون دروید
 گفت باد و آن که این بیچاره را
 راه پیاکشت سوی چشمه زود
 بر لب چشمه شدن فرخ صفات
 کرد آنکه جامه را از تن برون
 گفت زو سرمک که ای سرخ
 مهره را باید سپرد اینک بزود
 گفت حاتم چه توان احسان کرده
 جز طریقی نیکویی نشپرده

من هم ازینکی نخواهم در گذشت
 از ره جهان نخواهم بازگشت
 سام احمد را کشم هرگاه من
 بر سر ملکش کنیت شاه من
 گفت روزی که کوی هرزه
 زین سخنهای پریشان لب بشد
 شاهنای ملکش چه کاراید مرا
 این زمان این مهره می باید مرا
 گفت آن مهره نشان یار است
 دارن از کف اینچنین چیزی خط است
 که نو خود میخواستی بهر خدا
 دادی ناچار من این مهره را
 گفت من حق را نمیدانم که گیت
 رب من غیری بجز کفایت
 کاوشنا و سام احمد ساحر است
 حاکم است و قادر است و قاهر است
 اینک زده ام بر دمای بد که
 این سخن بشیم کلو بار و کره
 خوانده مخلوق را عالمی چراه
 می ترسی باری از خشم خدا
 زو و بگریز و برو از پیش ما
 گفت سرک اینقدر هرزه کوه
 ورنه میازم سرت از تن جدا
 که دهی جان غشبت صا زم کنون
 منبت شکل مهره بگریختن زو
 عاتم از وی گفت در پاسخ
 وزنه اندازم بدر با سر کنون
 مهره از من که توانی دور با
 پیش مردان چون زنی خدین
 تا بهینم زور بازو می ترا

این سخن سرک جازها تم شنید
 اسم اعظم خوانده این هم کردم
 در زمان بکریخت از بیم جان
 پس بجای خوشتن خود بخت
 مسجد چون یک ناز افتاب
 پاس داران خاستند از خواب
 سنگها دیدند یکدیگر جدا
 از سر حرمت همان سنگ کران
 عاقبت برفق خود خاک افکند
 سام احرش چه که زین سخن
 در کتاب خود نظر کرد آن زمان
 که برای مهره زانجا بد رنگ
 از غضب زانسان جادو درخت
 دید آنکه جانب سرک دیر
 حال جادو اینچنین سرک جوید
 از نفس مرغ خوشتن بر پرید

شد نقش

شد نقش زان نگاه بر بلا کشش همین دم زنده نگذار و بجا

پس سر اسیم ز جان از بیم جان سوی حاتم همچو باد آمد روان

گفت گاهی حاتم چه گویم حال خویش که تو ام بر سر چها آمد پیش

اول آن مهره بگفت نام مرا دیگر افتاده غم جان پیش

حاتم از لطفش کشیده در کنار گفت اینک خاطر خود صمدار

چون تو باشی کردی جهان شیر ناید از مایم بجز نیکی در

یافت چون باد و خیزش با چرا بر سر او راند ز افشون شعله

ان بلا از دور چون سرک بدید لرزه بر اعصابی او آمد پدید

گفت با حاتم طبع از اضطراب سوخت ز آتش عضو عضو شعله

اسم اعظم خواند چون حاتم شتاب شعله سوزان برد شد همچو آب

دید چون سرک چنین احسان داشت سر از چو زیر پای او

گفت اینک آنچه کوئی ان کنم که چنین رحمت رسانیدن تنم

حاتم فرجده سیرت بنک خود داد از بروی دلا بدو روان

پس بخود بگرفت او را در زمان سوی شهر سام احمر شد روان

یافت باد و چونکه ز بنمختی خبر کرده یکی با دو ان را سه بر

از برای کار زار آمد پیش
بر ملک سایان ز نخوت فرو نشین
چون مقابل گشت سحر آغاز کرد
ابر بر کردون زافسون ساز کرد
رعد غوا گشت و بر فرق آید تاب
کرم لرزه شد زمین چون آفتاب
سک ای که گفت با حاتم جان
هست این رعد از فسون بر آسمان
اسم اعظم خوانده حاتم در دمید
ایز و برق از آسمان شد تابید
جادو انجم سحر دیگر کرد ریت
کز زمین کوهی چو گاه از باد خاست
جانب حاتم دو ان آید چو تیر
تا برادر در نهاد او فقیر
باز حاتم اسم اعظم در دمید
کوه سنگین بر سر جادو دوید
اوقاد افقاه کرد شکرش
کرد جوی خون روان در گشایش
تا ز خیل ساحران نامدار
حاتم از حیرات قدم بنهاد پیش
سم احمد دید چون زنبان در
خو اند فسون و کرب زنده شیر
راند از سحر از دای غلیم
کز نظاره مرغ جان پروریم
بار دیگر حاتم از او مرد
در سر صدق اسم اعظم یاد کرد
در میان بشد جادو و فتاد
در زبان بگریخته هر یک جواب

نه هزار از جادوان نام مجور
 زان بلا رفتند در دوزخ فرو
 دیگران دیدند چون زیان دیر
 مجید گشتند از حیات خویش سیر
 تا که برایشان سام احمد روان
 هر یکی بگریختند از بیم جان
 بانگ زد جادو که ای نامردمان
 چون گریزید اینجا از ترس جان
 این زمان بیند جادوئی مرا
 فرق دشمن افکنم چون نه بر پا
 با بخش دادند جان خواهی اگر
 زود بگریز و در شبش جان میر
 ورنه یاصد دولت و خوار می ترا
 بنماید سالک ملک فناء
 سام احمد چون چنین پاسخ
 از غضب افزون بر آنها برآمد
 جادوان از سحران جادو سخت
 هر یکی گشتند بر شکل درخت
 سام احمد همچنان تنها بجای
 اینهم از حیرت قدم در پیش داشت
 برسد حاتم نه سحر افزون کراجا
 چون زویت حاتم و الا شکوه
 زاکه غم قتل خشم خویش داشت
 انداز حیرت دل جادو ستوه
 بر هوا چون طایران از جا پرید
 حاتم انگه سوخی سر یک کرد و
 عاقبت افزون بولش اندر رسید
 گفت کان یارو چه شد اینک بگو
 شد زیمت پیش کلاقی این زمان
 گفت در پاسخ بد و سر یک چنان

آنکه کس متهای او نبود بدهر / استار زو چو شد وقت قهر
 بر هوا سبب معلق از فنون / آسمانی همچو چرخ بنیلگون
 ماه غور خشنده در روی همچنان / روز و شب بشند در عکس رویان
 طول عرضش از سر بالای کوه / راویان گویند بدست مبد کوه
 اندران شهری بنا کرده عظیم / سی هزار از ساحران انجا مقیم
 گفتگویش چونکه حاتم کوش کرد / داده حیرتیش بدین کوش کرد
 گفت حاتم رهنما اینجا که اوست / دارم از لطفت بمن امید و است
 ز آنکه تا او را نیندازم ز باسی / خاطر مکنم نیاساید بجای
 پس از انجا حاتم فرج سیر / گشت با سر یک روانه پیشتر
 گفت حاتم سوی سر یک کرده دو / اینکه می بینی در حقان سو بو
 از فنون سام احمد تقیر و نخت / گشت اند این جمله از انان خست
 خوانده حاتم اسم اعظم را براب / در کف سر یک سپرد آنکه شتاب
 افشک ان بر در حقان چون / هر همه بر صورت اصلی شدند
 چونکه بخت دند از هم چشم خویش / نوجوان دیدند ایستاده پیش
 جمله گفتند شش کجوا نام تو چیست / باز گو اینک ز ما ایند کام تو چیست

سر مک آنکه مال سنج کد که گفت از تفصیل زانها سرسره
 شکر کف این نوجوان خوش صفاست یافتند از اینچنین رحمت نجات
 خوانده بخسین هر یکی برای او رفت خود سودند زیر پای او
 عاتق و الایم شیرین زبان کرد با هر یک تلفت بیکران
 زو قدم آنکه ز جرات بیشتر تا که بر تالابی افتادش گذر
 بدو چو تشیده زمین از آفتاب هر ایک افتادند چون ماهی در آب
 چون بر آوردند سر زاب اندرون شد روان از ناف اناسیل خون
 حال همراهان جو زنیسان دید ماند در حیرت ز چرخ نیل رنگ
 عاتق و الایم و الایم تبار اسم اعظم خواند بر ایشان شده بار
 شد روان اول زن شان یون باز آب نیلگون آمد برون
 دفع سیوم جلد اعراض بدن رفع شد از فضل رب ذوالهقن
 چنباران اسم در تالاب خواند تا اثر از سحر در ایشان نماند
 عاتق فرخنده سیرت نامدار کرد شکر لطف یزدان بیشتر
 پس از آنجا شد روانه بیشتر کرد تا در کوه استادش گذر
 سام احمد شد چو پیش استاد پس زمان از حال زار خود نشاد

سر کفِ حاتم جوانی همچو ماه ۱
 کشت حال من چنین تراز و تباد
 این سخن کلام چون در گوش کرد
 باد و خشم از دماغش جوش کرد
 گفت با جادو که دل خوش دارد تو
 می سپارم سبته و می دامن تو
 آن زمان کلامی افرونی میدید
 کشت آتش کرد کوه راو بدید
 آتش سوزان بهر سو واکرفت
 ده چه آتش صد بلا بالا گرفت
 چون که سر مک آتش سوزان بدید
 گفت از سحر است این آتش بدید
 اسم اعظم خواند حاتم هر طرف
 تا که شد آتش زهر سو بر طرف
 باز افرونی و کلامی خواند
 بر سرش از سحر سحر ژرف راند
 دید چون سر مک جان سپید عظم
 بانگ بر حاتم بزدلزان ز بیم
 حاتم فرخنده خود و الا کوه ۲
 کشت چون کلامی اگر زین سخن
 خواند افرونی دیگران اهر من
 کرد که کوه او سنگ کران
 از تضاد ربارش آمد ز آسمان
 دید چون حاتم سبز نیلان بلا ۳
 و در جهان بودش جوان اسم پر گز
 لاجرم اندر صاری کرد جا
 ماند امین زان بلا دای سکت
 انقدر بارید در سه روز سنگ
 چار سو بر خاست کوه و سیم یک

حاتم از تعجیل و سرک بجای کرد عزم قتل خصم افکند دست
 باز چون حلاق حاتم را بدید مضطرب در رسان خود خرید
 و ریخت او سم احمریم دوران کشت اندر آسمان آو غمان
 هر همه در دانه محکم کرده بند شاد نبشتند این از کزنده
 حاتم از جرات قدم در پیش داشت زانکه عزم قتل خصم خویش داشت
 چون درآمد در میان شهره دید دکانها پر از خوان سوسوده
 هر طرف چند آنکه حاتم بگریه هر که از حاتم نشان انجانید
 همه نشسته از جام شیر خوان شیرین فرو خوردند
 کشت اما سیده تن چون بل غنا هم نه بینی خون پوراره روان
 دید حاتم حال یاران چون چنین شد یقین در وی که از سحر است این
 اسم اعظم آن زمان خوانده بآ بر تن هر یک فرو برد و شتاب
 در زمان بر مال اصلی آندند بوسه بر بایش بعد شادی زدند
 دید حاتم چون زود و روان آسمان خواند تحسین با بسی بر صانع نشان
 اسم اعظم خوانده آنکه در دست کند پیش با گاهم از هم بردید
 دست و باغی جادو آن بکشت سم احمر نیز با کلاق برده

چو تکو حاتم یافت براهی و ظفر
 شکر ایزد کرد از مدبشتی
 پس حجب قول آن فرخ نهاد
 تاج شاهای بر سر یک نهاد
 آن زمان کردش وصیت بسی
 تا نکوشد بهر از او کسی
 شاد دارد و فاطم مردم ز خویش
 هم رضای حق و ایزد پیش
 آنچه دیگر گفت آن صاحب هنر
 واد با سر یک بخاطر سر
 پس از آنجا حاتم فرو چنگ
 کرد رجعت سوی ملکه بزرگ
 چون نظر بکشد هر سو بگردید
 نه سر بر باین نه آن تالاب بدید
 کاخ شیشه بود بر کرد اندرش
 و انجمه بر باین ستاده بر درش
 سه چینه گفت با هر تمام
 باز کو تو گمبستی داری چه نام
 گفت من انم که همراه شما
 بود او بزان بستانخی فرق ما
 حالیا از من سلام می این زمان
 رفته اند خدمت ملکه رسان
 در زمان آن نازنین خوشنوا
 گفت پیش ملکه از حاتم سلام
 خواند ملکه آنکه او را در حضور
 شد و دلش شفته چون دیش زود
 گفت اینهم از مجالش بمقرار
 رفت از دستش عثمان اختیار
 بزرگین با عتی مدبوش ماند
 بعل تصویرسان خاموش ماند

خاست از جا ملک ز زین پوش زد کلاب افکند تا آمد بهوش
از سر لطفش فرو بگرفت دست بر سر تختش نشاند و نشست
ماجرای سام احمد زمان گفت حاتم یکبار با تر جان
ملک چون گفتار حاتم کرد گوش زد ز روی مهر سیل اشک جوش
سحران کردند پاک آنکه بهر اشک کرم چهره آن چو رجهر
هم بدادندش تسلی زین سخن بود پدرت ظلم و پرکردن
چون اجل بر تافتش و حیات از لطفش شده مارا نجات
ملک چون گفتار اینان کرد گوش شد فراخوش همه جوش و خروش
سوی حاتم از نگاه لطف دید نمک در اغوش از شوقش کشید
باده مستی و ماعش کرد کرم شد ز فوط شوق صد فوسنگ شرم
بجایان درو این محنت تنگ بوسه زد بر لب و بافت رنگ
در چنین حال خوش دن ازاد مرد قصه شنیده بادی باد کرد
تا غایب کار عاشق انصرام خواب شیرین است در چشم حرام
ملک را بازینان انزمان کرد در شهر بمن حاتم روان
خود ز جرات زد بوی صوافدم تا پس از ماهی گذشت اندر فرم

شهری از بس دلکش و معهودید دلبرانش جلد رنگر حور وید
 چنان در کف نغمه گویان سوبو مست چون طاووس رقصان کوکبو
 کرد تا که بر در شخصی گذرید سوده بام عالیشان بر چرخ
 بر در آویز آب زر کرده رقم راست کورا هست رحمت و مدام
 چون حاتم آن نوشته را بدید شد دل اسوده که تا منزل رسید
 گفت با دربان که صاحب کعبه شمع شب افروزی کاش و کعبه
 گفت پیری سرور این کشور است صاحب فنک و دالا کوهر است
 نزد پیری آگاه چون حاتم رفت پیر از لطفش پیر اندر گرفت
 از گرم نشاند و دلداری نمود کرد پوشش بیش غمخوار کی نمود
 پس گفت از روی لطف اشیا دهر جز نو و بیکر بچکس نیاید بشهر
 از کجائی بامنست بوده چه کار بنده را ممنون لطف خود شمار
 گفت میگویند حاتم نام من زین نوشته هست جلد کام من
 از سر این معینم آگاه کن راه اندیشه بمن کوتاه کن
 بپیر گفت از وی که اینک کوشن دار تا کنم آگاه ترا از ستر کار
 پیش ازین من بوده ام مرد غریب چون که از مال و ثنای بی نصیب

در قمار از من نه بد منتا کسی
 و اندرین فن دوشتم شهرت بسی
 دروغ بازی و هم عیار کی
 برده بودم کوی از طرار کی
 نامدم روزی کف هیچ از قمار
 لا جرم هر سو و ویدم ز اضطار
 از بی وزوی شدم انکاروان
 سوی فقر خسر و حادول زمان
 همچو طراران کند ادخستم
 بخیله بالا می کو شک تا خستم
 پاسداران خفته دیدم بخیبر
 سوی هر کافعی شدم اهنه تر
 دخت شد ویدم ز خوانی زیست
 نیمه بنجو دایه خدمت پرست
 پس سرش غلط نده از بالین فرو
 عقد کو هر بر کر فتم از کلو
 انکار از کو شک برون رفتم دلیر
 در رهم دزدان بهم امیختند
 بانک زوناگاه مردی از کین
 بر سر شان چون بلائی ناکه
 چار سو غریه چون شیر عین
 هر همه لرزان چو بید از باد تند
 آمده عزان پس آن شیر زبان
 گفت پس با من چه باشد پیشات
 سوسو از بیم او گیسو بختند
 یکبیک گفتیم باد و کنگه رست
 و اندرین فتن بود اندک است
 ماجرای خویشین بیایم و کاست

از مردی پس آن از او مرد افزین بر آستیم باو کرده
 پند انداخته او آن زمانم بیشتر کز قمار ای یار زین پس در گذر
 جز طریق راستی را بی مرو در ره کذب از غلط گاهی مرو
 سر چه خوش ای بکذا بان دروغ پیش و انانیان کجا دارد فروغ
 هر که راه راستی گیرد پیش در جانش هر دم رسد ز انداز پیش
 از مو غلط آنچه او گفتیم همه یکبیک از وی پذیر فتم همه
 انزمان کرده و دغش شادمان قدم زانجا سوی خانه روان
 که شک عالی بنا کردم بسی کاجان مطبوع کم دیده کسی
 عاهدان دیدند چون آن مال و ما از حد بر وزن پیش باد شاه
 حالت خود بر سبیل تر جهان یکبیک کردم پیش شایه
 شاه چون بشنید تو لم سیر افزینها کرد بر من بیشتر
 پس من بخشید خندان مال و کنج کز کشیدن دست من آمد برنج
 این سخن کردم رقم از آب زره دست کور است راحت سیر
 چون شنید از پیر عاتم این سخن شد روان زبان جاسوسی ملک
 شوق دیدار جمال و لبرشش در دل او تازه شد بجز از سرش